

خوردن فرود آورد و بسیار بناخت و زیادت تجمل فرمود^۱. از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را به کودکی روز^۲ ولی عهد کرد، که می‌دید و می‌دانست که چون وی ازین سرای فریبنده برود جز وی این خاندان بزرگ را — که همیشه بر پای باد — برپای نتواند داشت. و اینک دلیل روشن ظاهر است که بیست و نه سال است تا امیر محمود — رضی الله عنه — گذشته شده است، و با بسیار تنزلات که افتاد^۳، آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت^۴ بزرگ است هیچ جای نیست و در زمین اسلام و کفر نشان نمی‌دهند. همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور^۵ و سلطان معظم فرخزاد فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامگار و برخوردار از ملک و جوانی، به حق محمد و آله.

و در سنه احدی عشر و اربعمائه^۶ امیر به هرات رفت و قصد غور کرد بدین سال. روز شنبه دهم جمادی‌الاولی از هرات برفت با سوار و پیاده بسیار و پنج پیل سبک‌تر. و منزل نخستین باشان^۷ بود و دیگر خیسار^۸ و دیگر بریان^۹ و آنجا در روز بیود تا لشکر به تمامی در

۱. فرمان داد درباره او تجمل و تشریفات فراهم کنند.

۲. کودکی روز: روزگار کودکی، سنین نوجوانی.

۳. با همه دشواریهایی که نازل شد.

۴. حضرت: پیشگاه، درگاه، پایتخت.

۵. مقهور: کوبیده، سرکوب شده.

۶. سال چهار صد و یازده.

۷. باشان: باشین معجمه از قراء هرات است (حاشیه ادیب).

۸. خیسار: به فتح «خا» و سکون «یا» شهری است در ثغر میان غزنه و هرات (حاشیه غنی — فیاض به نقل از معجم).

۹. بریان (در نسخه ادیب بزبان) مرحوم دکتر فیاض در تعلیقات بیهقی (چاپ ۱۳۵۰) می‌نویسد: به احتمال

قریب به یقین این کلمه «استریان» است که جغرافی‌نویسان اسلامی همه در همین محل نشان داده‌اند، در

راه از هرات به غور. کلمه بعد هم که در نسخه‌های بیهقی «پار» آمده است ظاهراً «مارآباد» است و «باغ

وزیر بیرون» که در بیهقی حد اول غور خوانده شده است گویا به محل «اوبه» تطبیق می‌شود. رجوع کنید

به: «سرزمینهای خلافت شرقی» ترجمه فارسی، چاپ تهران ص ۳۳۷ (تاریخ بیهقی ص ۹۷۷).

رسید پس از آنجا به پار^۱ رفت و دو روز بیود و از آنجا به چشت^۲ رفت و از آنجا به باغ وزیر^۳ بیرون و آن رباط اول حد غور است. چون غوریان خبر او یافتند به قلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و جنگ بسیجیدند و امیر - رضی الله عنه - پیش تا این حرکت کرده بود بوالحسن خلف را که مقدمی بود از وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و به طاعت آورده، و با وی بنهاده^۴ که لشکر منصور بارایت ما که بدین رباط رسد باید که وی آنجا به حاضر آید بالشکری ساخته. و این روز بوالحسن در رسید بالشکری انبوه و آراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود، و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد، و امیر او را بسیار بنواخت. و بر اثر وی «شیروان» پیامد - و این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و گوزگانان که این خداوندزاده او را استمالت کرده بود - با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی اندازه پیامد. و امیر محمد به حکم آنکه ولایت این مرد به گوزگانان پیوسته است، بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جمله وی باشد، البته اجابت نکرده بود، که جهانیان جانب مسعود می خواستند.

چون این دو مقدم پیامدند و به مردم مستظهر گشت^۵، امیر روز آدینه از اینجا برداشت^۶ و بر مقدمه برفت، جریده^۷ و ساخته^۸، با غلامی پنجاه و شصت و پیاده دویست

۱. پار: رجوع شود به توضیح قبلی.

۲. چشت: نام قریه‌یی است قریب به «هرات رود» و «اوبه» و «شاقلان» در کمال صفوت هوا و خذویت ماء و از آنجا بوده‌اند بزرگان سلسله «چشتیه» که سرسلسله آنها سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بوده‌اند... قبر مودودین مسعود [غزنوی] در آنجاست. (لغت نامه دهخدا)

۳. باغ وزیر: باغی بوده است در اول حد غور از جانب هرات. (لغت نامه دهخدا)

۴. بنهاده: قرار گذاشته.

۵. یعنی به داشتن افراد و سرباز پشت گرم شد.

۶. برداشت: یعنی سپاه و بار و بینه را برداشت و حرکت کرد.

۷. جریده: مجرد و تنها یا با افراد معدود زبده (به قرینه جمله بعد).

۸. ساخته: آماده و مجهز.

کاری تر، از هر دستی. و به حصارى رسید که آنرا برتر^۱ می گفتند، قلعتی سخت استوار، مردان جنگی با سلاح تمام. امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ جایها^۲ بدید. ننمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان آن بس چیزی^۳ نپایست^۴ تا لشکر در رسد، با این مقدار مردم جنگ پیوست و به تن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان، و تکبیر کردند، و ملاعین^۵ حصار غور بر جوشیدند و به یکبارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید^۶، و اندیشیدند که مردم همان است که در پای قلعت اند. امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند، غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج برکردندی. و پیادگان بدان قوت به برج بر رفتن^۷ گرفتند به کمندها، و کشتن کردند سخت عظیم، و آن ملاعین، هزیمت شدند. و غلامان و پیادگان بارهها و برجها^۸ را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از آن که حصار سته آمد لشکر دیگر اندر رسید، و همگان آفرین کردند که چنان حصارى بدان مقدار مردم^۹، سته شده بود.

و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد. مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشکها مانده، امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز آمدند و خراج پذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند.

۱. برتر: این نام در معجم البلدان و دیگر کتابهای جغرافیا که نزد ماست دیده نشد... (حاشیه غنی - فیاض).

۲. جنگ جای: جنگ گاه، عرصه و معرکه جنگ.

۳. بس چیزی: چیز مهمی.

۴. نپایست. معطل نشد.

۵. ملاعین: جمع ملعون، رانده شده (از رحمت خداوند).

۶. گویی زمین می خواست از هم بشکافت.

۷. بر رفتن: بر (حرف استعلاء)، بالا رفتن.

۸. باره (و بارو) دیوار دور شهر. بُرج: اتاقکهایی که روی دیوار می سازند که نگهبانان و مرزداران در آنجا سنگر می گیرند.

۹. بدان مقدار مردم: یعنی با آن عده کم قلعه را گرفتند.

وزین ناحیت تا جُروس^۱ که در میش بت^۲ آنجا نشستی ده فرسنگ بود، قصدی و تاختنی نکرد که این در میش بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر به هرات باز شود به خدمت پیش آید و خراج بپذیرد. امیر بتافت و سوی ناحیت وی^۳ لشکر کشید و آن ناحیتی و جانی است سخت حصین^۴ از جمله غور و مردم آن جنگی تر و به نیرو تر، و دارملک^۵ غوریان بوده به روزگار گذشته، و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی. تا امیر حرکت کرد بر آن جانب دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری از آن بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند، و پیغامهای قوی داد و بیم و امید، چنانکه رسم است. و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان. چون رسولان بدان مغروران

۱. جُروس: به ضم جیم و سکون راء مہملہ و فتح واو شهری بوده در حدود غور (حاشیہ ادیب).

۲. در میش بت: در کتاب حدود العالم از محلی به نام «درمشان» در نزدیک بُست نام می برد که به احتمال قریب به یقین همان کلمه «درمیش» است و «بت» یا «بد» به معنی رئیس است (نظیر: گھبند، موئند، سپہبند) بنابراین «درمیش بت» یعنی «درمیش شاه» که این ترکیب عیناً در حدود العالم آمده است و گویند: «مہتر این ناحیت را درمش شاه خوانند» (حدود العالم من المشرق الی المغرب به کوشش دکتر منوچہر ستودہ ص ۹۶) ضمناً در کتاب تعلیقات بر حدود العالم با تصحیح و حواشی دکتر میراحمدی، دکتر ورہرام درباره همین واژه «درمشان» ذکر شده کہ: «در طرف جنوب سرحد آن تا زمین داور می رسد» (تعلیقات حدود العالم حاشیہ ص ۳۰۵) و چنانکہ در سطور گذشتہ دیدیم در تاریخ بیہقی نیز نام «زمین داور» در همین حوالی مذکور است.

۳. «مناسب آن است کہ کلمه «وی» خود اسم ناحیتی باشد یا تحریف شدہ اسم ناحیتی، بہ هر حال نمی توان آن را ضمیری راجع بہ «درمیش» گرفت، چه در آن صورت معنی عبارت درست نمی شود و معنی ندارد کہ پس از تصریح بہ انصراف امیر از تعرض بہ «درمیش» و گفتن آنکہ «قصدی و تاختنی نکرد» باز بہ ناحیت او لشکر بکشد و مخصوصاً با داشتن کلمه «بتافت» کہ صریح در انصراف است...» (حاشیہ غنی - لیاض).

در طبع سنگی ادیب پیشاوری بعد از «ناحیت وی» بہ اندازہ دو کلمہ جای خالی و سفید گذاشتہ شدہ کہ نشان می دہد کہ نسخہ قبلی لایقرء یا مخدوش بودہ کہ جای آن سفید گذاشتہ شدہ تا بعداً تکمیل شود و این نقص نیز نظر دکتر غنی و دکتر فیاض را تأیید می کند.

۴. حصین: استوار و محکم.

۵. دارملک: دارالملک، پایتخت.

رسیدند و پیغامها بگزاردند، بسیار اشتهلم کردند^۱ و گفتند امیر در بزرگ غلط است^۲ که پنداشته است که ناحیت و مردم این بر آن جملہ است کہ دید و بر آن بگذشت، بیاید آمد کہ اینجا شمشیر و حربہ و سنگ است. رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ^۳ رسیدہ بود و آن شب در پایہ کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند، و بامداد بر نشست، کوسها فرو کوفتند و بوقها دمیدند و قصد آن کردند کہ بر کوه روند، مردم غوری چون مور و ملخ بہ سر آن کوه پیدا آمدند، سوار و پیادہ با سلاح تمام، و گذرها و راہها بگرفتند، و بانگ و غریو بر آوردند، و بہ فلاخن سنگ می انداختند. و ہنر آن بود^۴ کہ آن کوه پست بود و خاک آمیز^۵، و از ہر جانبی بر شدن^۶ راہ داشت، امیر راہها قسمت کرد بر لشکر، و خود برابر برفت کہ جنگ سخت آنجا بود، و بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ. و آن ملاعین گرم در آمدند و نیک^۷ نیرو کردند، خاصہ در مقابلہ امیر و بیشتر راہ آن کوه آن مغروران غلبہ کردند بہ تیر، و دانستند کہ کار تنگ در آمد، جملہ روی بہ علامت^۸ امیر نهادند و جنگ سخت شد. سہ سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند، امیر در یازید^۹ و یکی را عمودی بیست منی^{۱۰} بر سینہ زد کہ ستانش^{۱۱} بخوابانید و دیگر روی برخاستن ندید، و غلامان

۱. اشتهلم کردن: ظلم و تعدی کردن و داد و بیداد کردن و بہ تندى و زور چیزی گفتن (لغت نامہ دہخدا).
 ۲. یعنی امیر سخت در اشتباہ است.
 ۳. در حاشیہ ادیب پشاورى «تنگ رسیدن» بہ معنای «دیر رسیدن» معنا شدہ است چنانکہ امروزہ ہم «وقت تنگ است» بہ معنی «دیر شدن» بہ کار می رود اما در حاشیہ (غنی - فیاض) معنی «نزدیک شدن» ذکر شدہ با ذکر این بیت از منوچہری:
- رسیدم من فراز کاروان تنگ چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
۴. حُسنش آن بود.
 ۵. خاک آمیز: منظور آن است کہ کوه خاکی بود و سنگی نبود کہ رفتن بر آن دشوار باشد.
 ۶. بر شدن: بالا رفتن.
 ۷. نیک: بسیار (قید).
 ۸. علامت: منظور علامت لشکر یعنی پرچم است.
 ۹. در یازیدن: دست دراز کردن.
 ۱۰. عمود بیست منی: گرز بسیار سنگین.
 ۱۱. ستان: بہ پشت افتادن، بہ پشت خوابیدن.

نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب بگردانیدند، و آن بود که غوریان در رسیدن و هزیمت شدند و آویزان آویزان^۱ می رفتند تا دیه که در پای کوه بود، و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند. و هزیمتیان چون به دیه رسیدند آن را حصار گرفتند، و سخت استوار بود، و بسیار کوشکها بود بر رسم غور، و دست به جنگ بردند، و زن و بچه و چیزی که بدان می رسیدند گسیل می کردند به حصار قوی و حصین که داشتند در پس پشت. و آن جنگ بداشت تا نماز شام، و بسیار از آن ملاعین کشته شدند، و بسیار مسلمان نیز شهادت یافت. و چون شب، تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند. و همه شب لشکر منصور^۲ به غارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصارشان کرد - و بر دو فرسنگ بود، بسیار مضایق ببايست گذاشت^۳ - تا نزدیک نماز پیشین را آنجا رسیدند، حصاری یافتند سخت حصین^۴ چنانکه گفتند در همه غور محکم تر از آن حصاری نیست، و کس یاد ندارد که آن را به قهر بگشاده اند. امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند، و همه شب کار می ساختند و منجیق می نهادند. چون روز شد، امیر بر نشست و پیش کار رفت به نفس^۵ عزیز خویش، و منجیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج^۶ گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره ها که از آن سخت تر نباشد، و هر برج که فرود آوردندی^۷ آنجا بسیار مردم

۱. آویز: به معنای ستیز است و آویزان آویزان یعنی جنگ و گریز.

۲. لشکر منصور: لشکر یاری شده و پیروز.

۳. گذاشت: گذراند.

۴. حصین: مستحکم.

۵. به نفس: بشخصه، شخصاً.

۶. سمج: به ضم سین و سکون میم غاری را گویند که در زیر زمین سازند مطلقاً اعم از اینکه زندان باشد یا سردابه یا لقب و صاحب انجمن آرا به سبب کثرت استعمال مسعود [سعد سلمان] این کلمه را در قصاید حبیبیه، گمان برده که به معنی زندان است.

(حاشیه ادیب پشاور)

۷. یعنی لشکریان فرود آوردند. (حاشیه غنی - فیاض).

گرد آمدندی و جنگ ریشاریش^۱ کردند، و چهار روز آن جنگ بداشت^۲ و هر روزی کار سخت تر بود. روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت تر پیوستند، و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد. امیر فرمود غلامان سرائی را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را، و سنگ سه منجیق با تیر یار شد^۳، و امیر علامت را می فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثر آن می راند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ سخت تر می کردند. و غوریان را دل بشکست، گریختن گرفتند. و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجیق بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش بر آمد، و حصار رخنه شد^۴ و غوریان آنجا برجوشیدند^۵، و لشگر از چهار جانب روی به رخنه آورد، و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند، که جان را می کوشیدند^۶. و آخر هزیمت شدند، و حصار به شمشیر بستند^۷ و بسیاری از غوریان بکشتند و بسیاری زینهار خواستند تا دستگیر کردند، و زینهار دادند، و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. امیر فرمود تا مُنادی کردند: مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم، و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد، و بسیار سلاح از هر دست^۸ به در خیمه آوردند و آنچه از آن به کار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند و اسیران را یک نیمه به بوالحسن خلف سپرد و یک نیمه به شیروان تا به ولایتهای خویش بردند. و فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند^۹ تا بیش هیچ مُفسد آنجا بادی نسازد.

۱. جنگ ریشاریش: یعنی جنگ دست به یقه (همان).

۲. یعنی چهار روز آن جنگ به طول انجامید.

۳. یعنی سنگ آلت سنگ انداز به کمک تیر سواران آمد.

۴. حصار رخنه شد: دیوار قلعه شکست.

۵. برجوشیدند: درهم ریختند.

۶. جان را می کوشیدند: برای نجات جان خود می جنگیدند.

۷. فاعل جمله لشکریان مسعودند.

۸. از هر دست: از هر نوع، از هر جور.

۹. معنای جمله: آن قلعه را با خاک یکسان کردند.

و چون خبر دیه و حصار و مردم آن به غوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند. «در میش بت» نیز بترسید و بدانست که اگر به جانب وی قصدی باشد در هفته برافتد^۱، رسول فرستاد و زیارت طاعت و بندگی نمود، و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد، و بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد^۲ کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده، شفاعت کردند تا امیر عذر او پذیرفت و قصد وی نکرد، و فرمود تا رسول او را به خوبی بازگردانیدند، بر آن شرط که هر قلعت که از حدود غرجستان^۳ آگرفته است باز دهد. «در میش بت» از بن دندان بلاحمر و لا اجر^۴ قلعتها را به کوتوالان^۵ امیر سپرد، و هر چه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که به درگاه فرستاد، و چون امیر در ضمان سلامت به هرات رسید، به خدمت آنجا آمد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم به سوی ولایت خویش بازگشت. چو امیر - رضی الله عنه - از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور^۶ کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ پابست^۷ کرد و حاجب آمد به معونت^۸ یلان غور تا آنگاه که حصار را به شمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند، و آنجا امیر کوتوال خویش بنشانند و به هرات بازگشت. به «مارآباد»^۹ که

۱. یعنی در یک هفته از حکومت برمی افتد و شکست می خورد.

۲. پای مرد: شفیع، میانجی.

۳. غرجستان: ناحیه کوهستانی مابین هرات و کابل.

۴. شاید «بلاحمد و لا اجر» باشد یعنی بدون احمادی که ببیند یا مزدی که بگیرد، مفت و مجانی (حاشیه غنی - فیاض)

۵. کوتوال: نگهبان و رئیس قلعه.

۶. حصار تور: این نام در جای دیگر دیده نشد (همان).

۷. پابست، بدین صورت واژه مستعملی نیست هر چند می توان آن را «پای بند» و «مقید» معنا کرد یعنی جنگ در آنجا هفت روز پابسته بود که کنایه از ادامه جنگ و ماندگار شدن آن در یک هفته باشد و «پابست» را مرخم «پابسته» بدانیم نظیر «بازنشست» و «بازنشسته».

۸. معونت: یاری.

۹. بنا به تحقیق استاد بارتولد (تذکره جغرافیای تاریخی ایران ص ۱۰۳) مارآباد دیهی بوده است در سمت شرقی هرات و همان است که امروز «مروه» می نامند (حاشیه غنی - فیاض).

ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش آوردند که آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیش «درمیش بت» فرستاده بود. و درین میانها مرا - که عبدالغفارم - یاد می داد^۱ از آن خواب که به «زمین داور» دیده بود که «جده تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد»، و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید.

و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود - رضی الله عنه - و در اول فتوح خراسان که ایزد - عز ذکره - خواست که مسلمانی آشکارا تر گردد؛ بر دست آن بزرگان که در اول اسلام بودند، چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگرد بگریخت و بمرید یا کشته شد^۲ و آن کارهای بزرگ با نام برفت، اما در میانه زمین غور ممکن نگشت که در شدند^۳ و امیر محمود - رضی الله عنه - به دو سه دفعه هم از آن راه «زمین داور» بر اطراف غور زد و به مضایق آن در نیامد. و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن مضائق که رایهای وی دیگر بود و عزائم^۴ وی که از آن جوانان^۵ و به روزگار سامانیان مقدمی که او را ابو جعفر رمادی گفتندی و خویشان را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی به حشمت و آلت و عدت؛ چند بار به فرمان سامانیان قصد غور کرد، و والی هرات وی را به حشر^۶ و مردم خویش یاری داد، و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا به خیسه و قولک^۷ بیش نرسید و هیچکس چنین در میانه زمین غور

۱. یعنی امیر مرا به یاد می آورد الخ (همان).

۲. در نسخه ادیب: و به مرو کشته شد.

۳. ظاهراً این واو زائد است چه این جمله باید جواب: «که ایزد عز ذکره... الخ» باشد (حاشیه غنی - فیاض).

۴. معنای جمله: یعنی اعراب که در زمان یزدگرد سوم ایران را گرفتند به سرزمین غور نتوانستند وارد شوند.

۵. عزائم: جمع عزیمت، اراده.

۶. جمله ناقص است. در طبع ادیب چنین است: و از آن جوانان دیگر.

۷. حشر: قشون غیر منظم، چریک (معین).

۸. قولک: گویا صحیح آن «تولک» است با تا چنانکه در زین الاخبار هم چنین آمده است. تولک ←

نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد. و همگان رفتند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم - رضی الله عنه - یکی آن است که به روزگار جوانی که به هرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد، پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبیره^۱ نزدیک وی بردندی. در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه یی بر آوردند خواب قیلوله^۲ را، و آن را مزملها^۳ ساختند و خیشها^۴ آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و به طلسم^۵ بر بام

→ قلعه یی بوده از غور در حدود کوههای هرات. (حاشیه غنی - فیاض)

۱. نبیره: به فتح نون و باء تحتانی، در این مورد به معنی پوشیده و مخفی است. نزاری قهستانی گوید:

از آنجا پیرو جاسوس شه شد نبیره بر سر چندین سپه شد

(حواشی ادیب پیشاوری)

۲. قیلوله: خواب نیمروز.

۳. مزمله‌ها: یعنی خمها و کوزه‌های بزرگ که آب سرد کند و حوضهای کوچک (ادیب) در فرهنگ جهانگیری «مزمل» را می گوید لوله مسین و برنجین بوده است که چون به طرفی بگردد آب را می بندد و به طرف دیگر می گشاید (شیرآب) و شاهد از شعر ازرقی می آورد:

آن گردش مزمل زرین شگفت زای آبی به روشنی چو روان اندرو روان

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود ز آن گوشه مزمل زرین به آبدان

(حاشیه غنی - فیاض)

۴. درباره «خیش» دو معنا ذکر کرده اند معنایی که ادیب پیشاوری مذکور داشته: «خار سبزی است که در ولایات گرمسیر بر خانه‌های چوبین نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و به آستان در آن خانه گذرانند و آن را خیش خانه گویند. حکیم ازرقی هروی گوید:

چو آفتاب شد از اوج خود به خانه ماه به خیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه

حاشیه ص ۱۱۶ و این همان است که بعداً «کولر» را بر مبنای آن ساخته اند. اما در حاشیه

(غنی - فیاض) آمده: «خیش در لغت یک نوع پارچه کتانی است و به قول «السامی» بدترین کتان. و

در اینجا مراد پرده یی است از این پارچه که در اطاق می آویخته اند و برای سردی آن را نمناک

می کرده اند...»

۵. طلسم: نوشته یی شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عملی خارق عادت انجام دهند (فرهنگ معین).

خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی. و این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند، صورتهای الفیه^۱، از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. و بیرون این صورتهای نگاهشتند فراخور این صورتهای. و امیر به وقت قبلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی، و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

و امیر محمود هر چند مشرفی^۲ داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته، تا بیرون بودی با ندیمان، وانفاسش می شمردی^۳ و آنها^۴ می کردی؛ مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی. پس پوشیده بر وی مشرفان داشت از مردم^۵، چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جز ایشان، که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی. و پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی^۶ و پندها می دادی، که ولی عهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود. و چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه، که هر چه رفتی باز نمودندی^۷. و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکار به امیر محمود از وی نزدیکتر نبود، و حرّه ختلی عمتش

۱. صورتهای الفیه: نقاشیهای کتاب «الفیه و شلفیه». این کتاب مصور را ازرقی هروی شاعر قرن پنجم برای درمان ضعف قوه بآه یکی از ممدوحان خود تألیف کرده بوده است «الفیه» کنایه از آلت تناسلی مرد و شلفیه» کنایه از فرج زن است. (تلخیص از لغت نامه)

۲. مشرف: ناظر، مراقب.

۳. انفاس شمردن: کنایه از مراقبت کامل و مواظبت از همه حرکات کسی است.

۴. آنها کردن: خیر دادن، گزارش دادن، جاسوسی.

۵. معنای عبارت آن است که چون آن مشرف و مراقبی که سلطان محمود برای پسرش تعیین کرده بود در جای خلوت او نمی توانست وارد شود، از کسان دیگری نظیر غلام و فراش و... نیز گمارده بود که اعمال مسعود را به او گزارش دهند.

۶. یعنی همیشه با نامه، سلطان محمود، مسعود را گوشمالی می داد و نصیحت می کرد.

۷. معنای عبارت آنکه مسعود هم متقابلاً جاسوسانی در دستگاه پدرش داشت که هر چه اتفاق می افتاد به او خبر می دادند.

خود سوخته^۱ او بود.

پس خبر این خانه به صورت الفیه سخت پوشیده به امیر محمود نبشتند، و نشان بدادند که چون از سرای عدنانی بگذشته آید^۲، باغی است بزرگ، بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ، و از کران حوض بر چپ این خانه است. و شب و روز برو دو قفل باشد زیر و زیر، و آن وقت گشایند که امیر مسعود به خواب^۳ آنجا رود. و کلیدها به دست خادمی است که او را «بشارت» گویند.

و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله به خرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد که فلان خیلناش را، که تازنده بی بود از تازندگان که همتا نداشت، بگویی تا ساخته آید، که برای مهمی او را به جانی فرستاده آید تا بزودی برود و حال این خانه بدانند و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد. نوشتگین گفت فرمان بردارم. و امیر بخصت و وی به وثاق خویش آمد و سواری از دیو سواران^۴ خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره^۵ خویش، و با وی بنهاد^۶ که به شش روز و شش شب و نیم به هرات رود نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده. و به خط خویش سلطنته نبشت به امیر مسعود و این حالها باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیلناش سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را بسیند، پس از رسیدن این سوار به یک روز و نیم، چنانکه از کس باک ندارد و یکسر تا آن خانه می رود^۷ و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند.

۱. یعنی حرّه ختلی عمه مسعود عاشق نوشتگین بود.

۲. وقتی که از سرای عدنانی در کاخ مسعود عبور کرده شود.

۳. برای خواب و استراحت.

۴. دیو سوار: سوار تندرو. شاید وجه تسمیه آن باشد که در افسانه‌ها هست که «دیو» خیلی سریع و تند از دیاری به دیار دیگر می رود.

۵. خیاره: برگزیده.

۶. بنهاد: قرار گذاشت.

۷. می رود: برود.

و آن دیوسوار اندر وقت^۱ تازان برفت. و پس کس فرستاد^۲ و آن خیلتناش را که فرمان بود بخواند، وی ساخته بیامد. امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتگین را بخواند و گفت خیلتناش آمد؟ گفت آمد به و ثاق نشست^۳ گفت دویت^۴ و کاغذ بیار. نوشتگین بیاورد، و امیر به خط خویش گشادنامه^۵یی^۵ نوشت برین جمله:

بسم الله الرحمن الرحيم، محمود بن سبکتگین را فرمان چنان است این خیلتناش را که به هرات به هشت روز رود. چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسر مسعود شود، و از کس باک ندارد، و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد گردن وی بزند، و همچنان به سرای فرود رود، و سوی پسر ننگرد، و از سرای عدنانی به باغ فرود رود، و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه یی بر چپ؛ درون آن خانه رود و دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه بیند^۶ و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و به سوی غزنین باز گردد. و سبیل^۷ قتلغ تگین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جانش به کار است^۸، و اگر محابائی کند^۹ جانش برفت. و هر یاری که خیلتناش را بیاید داد بدهد^{۱۰} تا به موقع^{۱۱} رضا باشد. بمشیه الله و عون^{۱۲} والسلام —

۱. اندر وقت: همان وقت، فوراً.
۲. فاعل «فرستاد»، نوشتگین است.
۳. در نسخه ادیب: به و ثاق من نشسته.
۴. دویت: شمال دوات، مرکب دان. دوات به معنای قلمدان هم به کار رفته است مانند: «وزیر سر دوات بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت» نوروزنامه (به نقل از لغت نامه دهخدا).
۵. گشادنامه: گشاده نامه. مراد نامه سرگشاده است مثل فرمانها و منشورها (حاشیه غنی — فیاض).
۶. در چیزی دیدن یعنی به دقت نظر کردن (همان).
۷. سبیل: راه، در اینجا به معنی وظیفه و مأموریت است.
۸. یعنی اگر جانش را دوست می دارد و می خواهد زنده بماند.
۹. اگر پروایی کند.
۱۰. یعنی قتلغ تگین (حاشیه غنی — فیاض).
۱۱. به موقع: در محل.
۱۲. به خواست خداوند و یاری اش.

این نامه چون نبشته آمد خيلتاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مهر کرد و به وی داد و گفت: چنان باید که به هشت روز به هرات روی و چنین و چنان کنی و همه حالهای شرح کرده معلوم کنی، و این حدیث را پوشیده داری. خيلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم و بازگشت. امیر، نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک‌رو^۱ از آخور خيلتاش را باید داد و پنج هزار درم. نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین کردن اسب^۲ روزگاری کشید، و روز را می‌سوخت^۳ تا نماز شام را راست کرده بودند^۴ و به خيلتاش دادند و وی برفت تازان.

و آن دیو سوارِ نوشتگین، چنانکه با وی نهاده بود^۵، به هرات رسید، و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جایی فرود آوردند، و در ساعت^۶ فرمود که تا گچ‌گران^۷ را بخوانند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند^۸ که گوئی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است، و جامه^۹ افکندند و راست کردند و قفل بر نهادند، و کس ندانست که حال چیست. و بر اثر این دیو سوار، خيلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ، و امیر مسعود در

۱. نیک‌رو: تندرو، سریع.

۲. انتخاب کردن بهترین اسب.

۳. روز را سوختن یعنی روز گذراندن، وقت تلف کردن (همان).

۴. تا موقع نماز شب آماده کردن وسائل سفر به طول انجامید.

۵. قرار گذاشته بودند.

۶. در ساعت: فوراً.

۷. گچ‌گر: گچکار.

۸. مهره زدن، اصطلاح بنایی است که امروز هم هست. مهره ماله‌یی است از سنگ و مانند آن که برای هموار کردن بر سطح می‌کشند (حاشیه غنی - فیاض).

۹. جامه را در حاشیه (غنی - فیاض) پارچه یا پرده معنا کرده‌اند اما معمولاً در متون کهن «جامه» به «لباس» و «فرش» و «بستر» اطلاق شده است که اولی «جامه پوشیدنی» و دوم و سوم «جامه گستردنی» است. در اینجا هم با توجه به اینکه مسعود گچکاران را آورده که نقاشیهای برهنه را محو کنند و دیوارها را سفید کنند قاعده در هنگام بنائی و نقاشی فرش اطاق را جمع می‌کنند و پس از نقاشی می‌گسترند و «جامه افکندند» می‌تواند «فرش گسترده» باشد.

صَفَه^۱ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. و حاجب قُتلغ تگین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حُجَّاب و حَسَم و مرتبه داران^۲. و خیلَتاش در رسید، از اسب فرود آمد و شمشیر برکشید و دبوس درکش گرفت^۳ و اسب بگذاشت. در وقت، قتلغ تگین بر پای خاست و گفت چیست؟ خیلَتاش پاسخ نداد و گشادنامه بدو داد و به سرای فرود رفت. قتلغ گشادنامه را بخواند و به امیر مسعود داد و گفت: چه باید کرد؟ امیر گفت هر فرمانی که هست به جای باید آورد. و هزاره^۴ در سرای افتاد. و خیلَتاش می رفت تا به در آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت، خانه بی دید سپید پا کیزه مهره زده و جامه افکنده، بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست، و این بی ادبی بنده به فرمان سلطان محمود کرد، و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم باز گردم، اکنون رفتم. امیر مسعود گفت تو به وقت آمدی و فرمان خداوند سلطان پدر را به جای آوردی. اکنون به فرمان ما یک روز بیاش، که باشد که به غلط نشان خانه بداده باشند، تا همه سرایها و خانه ها به تو نمایند. گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند. و امیر برنشست و به دو فرسنگی باغی است که بیلاب گویند، جای حصین که وی را و قوم را آنجا جای بودی، و فرمود تا مردم سرایها جمله آنجا رفتند، و خالی کردند^۵، و حرم و غلامان برفتند، و پس خیلَتاش را قتلغ تگین بهشتی و مُشرف و صاحب برید گرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدید و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که اینها کرده بودند^۶، پس نامه ها نبشتند بر صورت این حال^۷، و خیلَتاش راده هزار درم دادند و باز گردانیدند، و امیر مسعود — رضی الله عنه — به شهر باز آمد. و چون خیلَتاش

۱. صَفَه: سکو، ایوان.

۲. حُجَّاب: پرده داران. حَسَم: خدمتکاران. مرتبه داران: مأموران تشریفات.

۳. دبوس درکش گرفت یعنی [گرز آهنی] در زیر بغل نهاد (حاشیه غنی — فیاض)

۴. هزاره: در اینجا به معنی جنبش و آشوب است (همان).

۵. خالی کردند: خلوت کردند.

۶. اینها کردن: خبر دادن، گزارش دادن.

۷. نامه ها نبشتند... ظاهراً نوشتن شهادتنامه و استشهادنامه منظور است.

به غزنین رسید و آنچه رفته بود به تمامی باز گفت و نامه‌ها نیز بخوانده آمد، امیر محمود گفت، رحمة الله علیه: برین فرزند من دروغها بسیار می‌گویند. و دیگر آن جست و جویها فرابرید. و هم بدان روزگار جوانی و کودکی، خویشتن را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ‌گران برداشتن و کشتی گرفتن. و وی فرموده بود تا آوارها^۱ ساخته بودند از بهر حواصل^۲ گرفتن و دیگر مرغان را، و چند بار دیدم که بر نشست، روزهای سخت صعب سرد، و برف نیک قوی، و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد، چنانکه تا میان دو نماز دو چندان رنج دید که جز سنگ خاره به مثل آن طاقت ندارد. و پای در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفندی «بر چنین چیزها خوی باید کرد تا اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند» و همچنین به شکار شیر رفتی تا تختن اسفزار و ادرسکن^۳ و از آن بیشه‌ها به فراه^۴ و زیرکان^۵ و شیرنر چون بر آنجا بگذشتی^۶ به بست و به غزنین آمدی. و پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی. و او از آن چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی به مردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس به زودی بکشتی.

و بدان روزگار که به مولتان می‌رفت تا آنجا مقام کند، که پدرش از وی بیازرده بود از

۱. در طبع ادیب، به جای «آوارها»، آوازا مذکور است و در حاشیه آمده: «درین ایام آن آوازا را تیپچه گویند و مردم هرات و خراسان در روستاها دارند» اما در (حاشیه غنی - فیاض) این قول چندان معتبر شمرده نشده و گفته‌اند: «شاید آوار به معنی خاکریز و سنگر و امثال آن باشد».
۲. حواصل: حواصل، غم خورک، مرغ بزرگ بسیار خوار.
۳. ادرسکن: بر وزن مردافکن، شهری است در شرقی اسفزار - رک: لسترنج و بارتلد (حاشیه غنی - فیاض).
۴. فراه: شهری نزدیک هرات، ابونصر فراهی [صاحب کتاب مشهور نصاب الصبیان] منسوب بدان است (لغت‌نامه دهخدا).
۵. زیرکان: ظاهراً اسم جایی نزدیک «فراه» بوده است در لغت نامه از آبادی دیگری به همین نام نزدیک تبریز نام برده شده است.
۶. در طبع ادیب که جمله این چنین است: «و شیر نر بکشتی و بیستی». مفهوم روشن شده است.

صورتها که بکرده بودند^۱ - و آن قصه دراز است - و در حدود کیکانان^۲ پیش شیر شد و تب چهارم^۳ می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی^۴ کوتاه دسته قوی به دست گرفتی و نیزه ستر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کار نیامدی آن نیز بگذاردی^۵ به زودی و شیر را برجای بداشتی، آن، به زور و قوت خویش کردی، تا شیر می پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی. و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی، غلامان را فرمودی تا در آمدندی و به شمشیر و ناخن^۶ پاره پاره کردند، این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خویشان را در دزدید^۷ تا خشت با وی نیامد^۸ و زبر سرش بگذشت. امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زد زخمی استوار، اما امیر از آن ضعیفی چنان که بایست او را بر جای نتوانست داشت^۹. و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود، چنانکه به نیزه درآمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنک امیر کرد. پادشاه با دل و جگر دار به دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد، و امیر او را فرود افشرد^{۱۰} و غلامان را آواز داد، غلامی که او را «قماش» گفتی و شمشیر دار بود، و در دیوان او را جاندار گفتندی، درآمد و بر شیر زخمی

۱. معنای جمله یعنی از تصویرهایی که اطرافیان درباره او ایجاد کرده بودند.

۲. کیکان: معربش قیقان است از بلاد سند قریب به حدود خراسان. (حواشی ادیب)

۳. تب چهارم: ترجمه کلمه «ربع» است که یک قسم تب نوبه‌یی است و امروز هم در اصطلاح طب هست. (حاشیه غنی - فیاض)

۴. خشت: در حاشیه ادیب: گرز چهار پهلو و در حواشی (غنی - فیاض). حربیه‌یی بوده است مانند نیزه کوتاهی که پرتاب می کرده‌اند و به قول برهان، ریسمان و حلقه‌یی داشته... الخ (رک: برهان).

۵. نیزه گذاردن: گذراندن نیزه از بدن. فردوسی فرماید:

کنون تیغ و پیکان آهن گذار همی بر برهنه نباید به کار

(در طبع ادیب گذاردن با ذال و در طبع غنی - فیاض «گذاردن» مضبوط است که با «ز» درست نیست).

۶. ناخن: بر وزن آوخن، نوعی از تبرزین (حاشیه غنی - فیاض).

۷. در دزدید: به اصطلاح امروز «جا خالی داد».

۸. با وی نیامد: به وی برخورد نکرد.

۹. نتوانست او را زیر نیزه نگه دارد.

۱۰. فرود افشرد: نظیر: نقش بر زمین کرد.

استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد، و همه حاضران به تعجب بماندند و مقرر شد که آنچه در کتاب نوشته‌اند از حدیث بهرام‌گور راست بود^۱.

و پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می‌کردی، و روی پیل را از آهن پوشیده بودند چنانکه رسم است، شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد، امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحی قوی کرد، شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه به قفای پیل آمد، و پیل می‌تپید، امیر به زانو درآمد^۲ و یک شمشیر زد چنان که هر دو دست شیر قلم کرد^۳، شیر به زانو افتاد و جان بداد، و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی یاد ندارند^۴.

و پیش آنکه بر تخت ملک نشسته بود، روزی سیر کرد^۵، و قصد هرات داشت، هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت، و چون به خیمه فرود آمد نشاط شراب کرد، و من که عبدالغفار^۶ ایستاده بودم، حدیث آن شیران خواست و هر کسی ستایشی می‌گفت، خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت به غایت نیکو

۱. داستان بهرام‌گور مشهور است که تاج شاهی را میان دو شیر قرار دادند و او شیرها را کشت و تاج بر سر نهاد (رک: شاهنامه فردوسی - طبع دکتر دبیر سیاقی جلد چهارم ص ۱۸۳۵).

۲. جمله «به زانو درآمد» ظاهراً به معنایی که امروز به کار می‌بریم نیست بل که گویا بدین معناست که تا روی زانو خم شد.

۳. قلم کردن: بریدن، قطع کردن.

۴. در طبع ادیب جمله این چنین است: در عمر خویش از چنین جلادت در کس یاد ندارند.

۵. شاید: قصد یا عزم سیر کرد.

۶. تکرار جمله «من که عبدالغفار» در جای جای این مقامه احتمالاً از جانب بیهقی و بدین منظور است که خواننده کتاب اغراقهای عبدالغفار را به حساب بیهقی نگذارد. البته بیهقی در موارد متعدد دیگر گفته است: «من که بوالفضل» چنین و چنان دیدم اما منظور از تصریح به نام خودش آن بوده که با اسقاط شدن اوراق اول و آخر کتاب (که امری معمول و عادی است) نام بیهقی از بین نرود چنانکه همینگونه نیز شد و چهار پنجم کتاب تاریخ بیهقی از بین رفته است.

چنان که او گفتی، که یگانه روزگار بود در ادب و لغت و شعر، و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد، و همگان پسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم، اما از دست من بشده است، بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت، نبشتم - هر چند که برولی^۱ نیست - تا قصه تمام شود:

والایات للشیخ ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم

مسعود بن محمود رضی الله عنهما، شعر^۲:

السيف والرمح والنشاب والوترُ غُنيتَ عنها وحاكى رأيك القدرُ
 ما ان نهضت لامر عزّ مطلبه الا انثيت و في اظفارك الظفر
 من كان يصطاد في ركض ثمانية من الضراغم هانت عنده البشر
 اذا طلعت فلا شمس ولا قمر واذ سمحت فلا بحر ولا مطر^۳

و این مهتر راست گفته بود، که درین پادشاه این همه و زیادت، و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته اند احسن الشعر ا کذب^۴ دروغی بایستی گفتن. شجاعت و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سگری

۱. به عقیده ما این کلمه، مماله «ولاء» است به معنی توالی، و مراد این است که این اشعار مرتب و متوالی نیست (حاشیه غنی - فیاض).

۲. و ابیات (سروده) شیخ ابوسهل زوزنی در مدح سلطان بزرگ مسعود فرزند محمود که خداوند از هر دو خشنود باد.

۳. معنای ابیات: شمشیر و نیزه و تیر و کمان را تو نیاز نداری در حالی که رأی و تصمیم تو از قدر و ارزش تو حکایت می کند. تو برای کاری بزرگ قیام نکردی مگر آنکه موفقیت و پیروزی را به چنگ آوردی، کسی که در پک صید و شکار هشت شیر شکار کند، بشر نزد او احساس خواری و کوچکی می کند. هنگامی که تو طلوع کنی دیگر جای خورشید و ماه نیست و هنگامی که تو بخشش کنی دیگر دریا و باران [بخشنده] نیست.

۴. بهترین شعرها دروغ ترین آنهاست. نظامی فرموده:

در شعر هیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او

(لیلی و مجنون طبع وحید دستگردی ص ۴۶)

گفتندی یک شب شانزده هزار دینار^۱ بخشید، و این بخشیدن را قصه ایست: این بومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی، و پدری داشت بواحمد خلیل نام. شبی از اتفاق نیک به شغلی به درگاه آمده بود^۲ که با حاجب نوبتی شغل داشت، و وی بماند^۳، به جانب خانه چون می بازگشت شب دور کشیده بود^۴ اندیشید نباید^۵ که در راه خللی افتد، در دهلیز خاصه مقام کرد - و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی - سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت. خادمی برآمد و محدث^۶ خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود، آزاد مرد بواحمد برخاست با خادم رفت، و خادم پنداشت که او محدث است، چون او به خرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد، امیر آواز ابواحمد بشنود بیگانه^۷ پوشیده نگاه کرد، مرد را دید، هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد، سخت سره و نغز قصه پی بود، امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت بنده را بواحمد خلیل گویند، پدر بومطیع که هنباز^۸ خداوند است. گفت پسر پسر مستوفیان چند مال حاصل^۹ فرود آورده اند؟ گفت شانزده هزار دینار. گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت او را. پیر دعای بسیار کرد و بازگشت، و غلامی ترک از آن پسرش به سرای امیر آورده بودند تا خریده آید، فرمود که آن غلام را نیز باید داد،

۱. دینار: سکه طلا.

۲. یعنی بواحمد پدر بومطیع (به قرینه ذیل حکایت) حاشیه (حاشیه غنی - فیاض).

۳. ظاهراً: «و دیری بماند» (همان).

۴. دور کشیدن: دیر شدن، استعمال دور به جای دیر در لهجه مناطق جنوبی کشور: خوزستان، فارس، کرمان متداول است و نظیر فراوان دارد مانند استعمال: دزفیل به جای دزفول در لهجه خوزستان که بهتر است بگوییم دزفول به جای دزفیل (= دزفیل) متداول شده است.

۵. نباید: مبادا.

۶. محدث: حدیث و داستان گوی. این معنا با اصطلاح دیگر مشهور «محدث» که به عالمان علم حدیث می گویند متفاوت است.

۷. بیگانه: ناشناس، ناآشنا.

۸. هنباز: انباز، شریک، شریک در تجارت.

۹. حاصل در اینجا به معنی سود معاملات و تجارت است که با سلطان شریک بوده.

که نخواهیم و به هیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در ملک ما آید. و ازین تمام تر همت و مروت نباشد.

وزین زیادت نیز بسیار بخشید مانک علی میمون را. و این مانک مردی بود از کدخدایان غزنین، و بسیار مال داشت. و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز بی اندازه ماند و رباطی که خواجه امام بو صادق تبائی - ادام الله سلامته^۱ - آنجا نشیند. و حدیث این امام آورده آید سخت مشیح^۲ به جایگاه خویش انشاء الله - عز و جل - قصه مانک علی میمون با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار آچارها^۳ و کامه‌ها^۴ [ی] نیکو ساختی و پیش امیر محمود - رحمة الله علیه - بردی. چون نخست ملک به امیر مسعود رسید و از بلخ به غزنین آمد آچار بسیار و کرباسها از دست رشت^۵ پارسا زنان پیش آورد. امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسپندان خاص پدرم - رحمة الله علیه - وی بسیار داشت، یله کردم بدو^۶، و گوسپندان خاص ما نیز که از هرات آورده اند وی را باید داد تا آن را اندیشه دارد. و در شمار باید که با وی مساهلت رود^۷ چنانکه او را فائده تمام باشد، که وی مردی پارساست و ما را به کار است. فرمان او را به مسارعت پیش رفتند. و دیگر سال امیر

۱. خداوند تندرستی او را پایدار دارد.

۲. مشیح: سپر و پیر.

۳. آچار: پرورده‌ها و ترشی‌ها در آب لیمو و سرکه و امثال آن. کلمه «آچار» که امروزه به کار می‌رود ظاهراً از کلمه آچمق ترکی (به معنی گشودن) است که به دست افزار فلزین گفته می‌شود (برای اطلاع بیشتر رک: لغت‌نامه دهخدا).

۴. کامه: در حاشیه ادیب، کامه به معنای پنیر و کشک و امثال آن است و در فرهنگ نفیسی: شیر و دوغ در هم جوشانده و مرحوم دهخدا، «کامه» را همان «خامه» (نوعی روغن که روی شیر ایستد) دانسته است.

۵. دست رشت: دست رشته، با دست رسیده نظیر دستباف.

۶. به او واگذار کرد، به او بخشید.

۷. معنای جمله: در شمار باید... در موقع تقسیم سود و منفعت تجارت باید درباره او تسهیلات قائل شد و به او آسان گرفت.

به بلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه آورده آید، مانک علی میمون بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد، و بر آن پیوست قدید^۱ و هر چیزی، و از میکائیل بزاز که دوست او بود درخواست تا آن را پیش برد، و نسخه^۲ شمار^۳ خویش نیز بفرستاد که بر وی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است، و قصه نبشته بود و التماس کرده که گویند سلطانی را که وی دارد به کسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است و آن را نمی تواند داشت، و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم^۴ به سه سال بدهد.

در آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند و سر خمره ها باز کردند و چاشنی می دادند^۴، من که عبدالغفارم ایستاده بودم، میکائیل نسخه و قصه پیش داشت، امیر گفت: بستان و بخوان، بستدم و هر دو بخواندم، بخندید و گفت «مانک را حق بسیار است در خاندان ما، این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدم، عبدالغفار به دار استیفا^۵ رود و بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی^۶ او کشند». و مثال نبشتم و توقیع کرد، و مانک نظری یافت بدین بزرگی، سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله یی باید تا چنین کردار تواند کرد. ایزد - عز ذکره - بر آن پادشاه بزرگ رحمت کند.

و ازین بزرگ تر و با نام تر دیگری است در باب بوسعیدسهل، و این مرد مدتی دراز

۱. قدید: گوشت خشکانیده، و اکنون نیز در ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دی ماه، گوسفندان پرواری بکشند و گوشت آن را بخشکانند و در زمستان و وقت باریدن برف و باران از آن خورشهای مخصوص سازند و آن خورشها در نزد آن طوایف مطبوع و مرغوب است (حاشیه ادیب ص ۱۲۳).

۲. نسخه شمار: برگه ی صورت حساب.

۳. نجم نجم یعنی به دفعات و به محاورت این اهام: قسط به قسط. (ادیب پیشاوری ص ۱۲۳).

۴. چاشنی دادن: چشیدن.

۵. داراستیفا: معادل وزارت دارایی.

۶. باقی: (در علم استیفا) حاصل خراج و مالیات و امثال آن (از تاج البروس) مالی که به جا مانده باشد بر عهده عامل - مالی که به جا مانده باشد بر عهده رعیت (دهخدا) و هنگام تفریح حساب، آن را «فاضل و باقی» و «حاصل و باقی» گویند.... (رک لغت نامه دهخدا).

کدخدای و عارض^۱ امیر نصر سپاه سالار بود، برادر سلطان محمود، - تغمد هم الله، برحمته^۲ - چون نصر گذشته شد، از شایستگی و به کار آمدگی این مرد محمود شغل همه ضیاع غزنی خاص بدو مفوض کرد، و این کار برابر صاحب دیوانی غزنی است، و مدتی دراز این شغل را براند. و پس از وفات سلطان محمود، امیر مسعود مهم^۳ صاحب دیوانی غزنی بدو داد با ضیاع خاص بهم، و قریب پانزده سال این کارها می راند، پس بفرمود که شمار وی بیاید کرد^۴. مستوفیان شمار وی باز نگریستند هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصل محض^۵ بود، و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه بود، و همگان می گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ چه دیده بودند که امیر محمود با معدل دار که او عامل هرات بود و با سعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز^۶ که بر ایشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجه ها. اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام، و دیگر که بوسعید سهل به روزگار گذشته وی را بسیار خدمت های پسندیده از دل کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود. چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه امیر مسعود^۷ عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید

۱. عارض: عرضه دهنده لشکر و سپاه.

۲. خداوند ایشان را به رحمت خود ببوشاند. چون ضمیر جمع «هم» آمده در حالی که اگر دو تن باشند باهست ضمیر «هما» گفته می شود در (حاشیه غنی - فیاض) نوشته اند «شاید مراد هر دو امیر [محمود و مسعود] و بوسعید است.

۳. مهم: کار مهم (صفت جانشین موصوف).

۴. یعنی به حساب او رسیدگی کنند.

۵. حاصل محض: یعنی سود خالص.

۶. گردیز: در حواشی ادیب پیشاوری این اسم با کاف عربی «گردیز» ضبط شده و می نویسد: «گردیز به فتح کاف عربی... به زعم جغرافیایان سلف چون اصطخری و یاقوت اسم ولایتی است مابین غزنه و هند...» اما در لغت نامه دهخدا به نقل از تاریخ مغول تألیف اقبال: نام قصبه و قلعه ای از غزنین بر یک منزلی آن از سوی شرق و مغرب آن جردیز است.

۷. در نسخه ادیب: «بر آن پادشاه حلیم کریم یعنی امیر مسعود».

را بخوانید، و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهر باب باب باز می‌راند^۱ و باز می‌نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست^۲، و مالا کلام^۳ فیہ^۳ که ابوسعید را از خاص خویش بیاید داد. امیر گفت یا با سعید، چه گوئی و روی این مال چیست؟^۴ گفت زندگانی خداوند درازباد، اعمال^۵ غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و به خدای — عزّ و جلّ — و به جان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است^۶ و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. امیر گفت این مال به تو بخشیدم که ترا این حق هست، خیز به سلامت به خانه بازگرد. ابوسعید از شادی بگریست سخت بدرد، طاهر مستوفی گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن، ابوسعید گفت از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می‌کنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما، و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد. امیر وی را نیکوئی گفت و بازگشت. و ازین بزرگتر نظر نتواند بود، و همگان رفتند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی^۷ را که شاعر بود یک پیل وار^۸ درم بخشید، هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی، و

۱. باب باب باز می‌راند: در به در می‌رفت.

۲. یعنی این ارقام ثروت در دفتر حساب منعکس نیست.

۳. مالا... آنچه که در آن حرفی و بخشی نیست.

۴. روی این مال چیست؟: صورت و وضعیت این مال چگونه است؟

۵. اعمال: توابع.

۶. باقی چندین ساله: یعنی درآمد چندین ساله که ذخیره شده.

۷. علوی زینبی: نام این شاعر در گنج سخن استاد ذبیح‌الله صفا: عبدالجبار زینبی علوی محمودی است از شاعران استاد عهد محمود و مسعود که ابیات کمی از او به جای مانده است (گنج سخن جلد اول ص ۱۴۲).

۸. پیل وار: مقدار بار یک پیل، پیلبار.

فرمود تا آن صلت گران را بر پیل نهادند و به خانه علوی بردند. هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و هم چنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را، که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی. و به ابتدای روزگار به افراط تر می بخشید و در آخر روزگار آن باد^۱ لختی سست گشت. و عادت زمانه چنین است که هیچ چیز بر یک قاعده بنماند و تغییر به همه چیزها راه یابد.

و در حلم و ترحم به منزلتی بود چنانکه یک سال به غزنین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادر گذاشتنی^۲، امیر، حاجب سرای را گفت: این فراشان را که بیست تن اند ایشان را بیست چوب باید زد. و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان^۳ چوب فرموده است، یکی را بیرون خانه فرو کوفتند و چون سه چوب بزدند بانگ بر آورد. امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم، مزیند. همگان خلاص یافتند. و این غایت حلیمی و کریمی باشد، چه نیکوست العفو عندالقدره^۴.

و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران و فرزندان مسعود و محمد مواضعتی^۵ که نهادنی بود بنهاد؛ امیر محمد را آن روز اسب بر درگاه اسب امیر خراسان خواستند^۶، و وی سوی نسابور بازگشت، و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر، دیگر روز سوی ری کشیدند. چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد^۷

→ زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست (نظامی)
(لغت نامه دهخدا)

۱. یعنی باد کرم و بخشش.

۲. نا در گذاشتنی: غیر قابل عفو.

۳. بیستگان: بیست.

۴. گذشت در حال قدرت نیکوست.

۵. مواضعه: قرار داد.

۶. این عبارت در طبع ادیب پشاورى چنین آمده است: «امیر محمد را آن روز امیر خراسان خواند و اسب امیر خراسان خواستند».

۷. عزیمت درست کرد: تصمیم قطعی گرفت.

بازگشتن را، و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی به زبان بوالحسن عقیلی که پسر محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند^۱ و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه می دانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟ امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود برپای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت «خداوند را بگوی که بنده به شکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد به خاطر نا گذشته. و بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند، و بر ایشان^۲ واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام گیرند. و خداوند، بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگتر آن است که بر وزن نام خداوند^۳ است — که همیشه باد — و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند — به فرمانی که هست — واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادتها کند. اگر خدای — عزّ و جلّ — خواهد که مرا بدان نام خوانند، به دولت خداوند بدان رسم». این جواب به مشهد من داد که عبدالغفارم، و شنودم پس از آن که چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که «سخت نیکو می گوید، و مرد به هنر نام گیرد».

و در آن وقت که از گرگان سوی ری می رفتند امیر پدر و پسر — رضی الله عنهما — چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون «قای اغلن» و «ارسلان» و «حاجب چابک» که پس از

۱. اسب امیر خراسان خواستن: در اینجا کنایه از مسند و مقام فرمانروایی خراسان است. در متون کهن نظایری دارد مثلاً سلطانی در هنگام جنگ با دشمن که در شرف شکست بود از خادم خود اسب خواست خادم گفت: اسب جنگ بیاورم یا اسب فرار؟
در عبارت بعد نیز می گوید: «اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟» یعنی تو می خواهی فرمانروای خراسان (مشرق) شوی یا ری (غرب مملکت)؟.

۲. یعنی بر فرزندان.

۳. یعنی نام من «مسعود» بر وزن نام پدرم پادشاه «محمود» است.

آن از امیرمسعود - رضی الله عنه - حاجبی یافتند، و امیربچه که سرغوغای^۱ سرای بود، و چند تن از سرهنگان و سروثاقان^۲ در نهان تقرّب کردند و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی. و فراشی پیر بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. و اندک مایه چیزی ازین به گوش امیرمحمود رسیده بود، چه امیرمحمد در نهان کسان داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت می گردانیدی نزدیک پدر. یک روز به منزلی که آن را «چاشت خواران» گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد، نماز دیگر چون امیرمسعود به خدمت درگاه آمد و ساعتی بیود و بازگشت؛ بوالحسن کرجی بر اثر بیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و به خیمه نوبتی درنگ کن، که ما نشاط شراب داریم و می خواهیم که تو را پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیایی. امیرمسعود به خیمه نوبت بنشست، و شاد شد بدین فتح، و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان^۳ آورد که خداوند هشیار باشد، چنان می نماید که پدر بر تو قصدی^۴ می دارد. امیرمسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به نزدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که رای چنین می نماید. و ایشان جنبیدن گرفتند، و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند، و جنبش در همه لشکر افتاد، و در وقت آن خبر به امیرمحمود رسانیدند، فرو ماند و دانست که آن کار پیش نرود و باشد که شری پهای شود که آن را دشوار در توان یافت^۵، نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که: ما را امروز مراد می بود که شراب خوردیمی و تو را شراب دادیمی اما بیگانه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم، راست نیامد^۶، به سعادت باز گرد که این حدیث باری

۱. سرغوغا: سرفتنه، منشأ فتنه و آشوب.

۲. سروثاق: ظاهراً سر دسته یک و وثاق غلام است یعنی عده غلامی که در جمع یک و وثاق (حجره) مقرر بوده اند سروثاق مثل سرخیل (حاشیه غنی - فیاض).

۳. آن غلامان امیرمحمود که باطناً هواخواه مسعود بودند.

۴. قصد: قصد بد.

۵. دشوار در توان یافت: جبران و چاره اش مشکل خواهد شد.

۶. یعنی موجبات مجلس شادی فراهم نگشت.

افتاد^۱، چون به سلامت آنجا رسیدیم این نواخت بیابی، امیرمسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام. و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکوگذشت^۲، و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر به بدی قصدی باشد شری پپای کنیم، که بسیار غلام به ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرابرید^۳. و پس از آن امیر محمود چند بار شراب خورد چه در راه و چه به ری و پس شراب دادن این فرزند باز نشد^۴ تا امیرمسعود در خلوت با بندگان و معتمدان خویش گفت که پدر ما قصدی داشت اما ایزد - عزّ ذکره - نخواست.

و چون به ری رسیدند امیرمسعود به دولاب فرود آمد بر راه طبرستان نزدیک شهر، و امیرمسعود به علی‌آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین، و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود. و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند قیلوله^۵ را. و امیرمسعود را سردابه‌یی ساختند سخت پاکیزه و فراخ، و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی، زمانی به خواب و دیگر به نشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن. یک گرمگاه^۶ این غلامان و مقدمان محمودی متنکر^۷ با بارانیهای^۸ کرباسین و دستارها در سر گرفته، پیاده نزدیک امیرمسعود آمدند، و پیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز^۹ خواست

۱. این مهمانی به ری موكول شد.

۲. یعنی ماجرا خیلی به خیر گذشت.

۳. یعنی موضوع را همانجا قطع کرد که ادامه نیابد.

۴. معنای جمله: محمود چند بار مجلس بزم تشکیل داد اما در آن مجالس مسعود را دعوت نکرد.

۵. سردابه‌ایی برای خواب و استراحت نیمروز برپا دارند.

۶. گرمگاه: زمان گرم، میان روز که هوا گرم است.

۷. متنکر: به صورت ناشناس.

۸. بارانی: لباسی که در باران بپوشند در کلیله آمده است:

باران کمان کامگارت را نادوخته روزگار بارانی

(کلیله و دمنه با حواشی نگارنده ص ۱۸۶)

۹. ظاهراً: بار. یعنی برای ایشان کسب اجازه ورود کرد (حاشیه غنی - فیاض).

و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت به جا آوردند، امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد. گفتند زندگانی خداوند دراز باد، سلطان، پدر در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد، و می داند که همگان از او سیر شده اند، و می اندیشد که بلائی بزرگ پپای شود. اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم، وی را فرو گیریم، که چون ما در شوریم بیرونیان^۱ با ما یار شوند و تو از غضاضت^۲ برهی و از رنج دل بیاسائی. امیر گفت «البته همداستان نباشم که ازین سخن بیندیشید^۳ تا به کردار چه رسد، که امیر محمود پدر من است، و من نتوانم دید که بادی تیز بر وی وزد. و مالشهای وی مرا خوش است، و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد. و اگر — فالعیاذ بالله — از این گونه — که شما می گوئید — حالی^۴ باشد، تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. او خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان^۵ می باشد و عمرش سر آمده، و من زندگانی وی خواهم تا خدای — عز و جل — چه تقدیر کرده است، و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد — که هیچ کس را از آن چاره نیست — در بیعت من باشید». و مرا که عبدالغفارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند.

و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده، چه آن وقت که به هرات می بود و چه بدین روزگار. مردی که وی را حسن محدث^۶ گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی^۶ کرد و هم گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی. و هر آنگاه که آن محدث را به سوی گرگان فرستادی بهانه آوردی که آنجا تخم سپرغمها^۷ و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می آید. و در آن وقت که امیران

۱. بیرونیان: در قبال سرائیان (همان).

۲. غضاضت: تحمل خواری و مکروه.

۳. در نسخه ادیب: نیندیشید.

۴. یعنی چنین وضع و حالی باشد.

۵. نالان: بیمار.

۶. محدث: داستان گو، قصه گو.

۷. سپر غم: اسپر غم، ریاحین.

محمود و مسعود - رضی الله عنهما - به گرگان بودند و قصد ری داشتند این مُحدِّث به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر، و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی از آن خویش، مردی جلد و سخن گوی، بر شبه اعرابیان و با زئی^۱ و جامه ایشان، و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده به خطها و نامه‌ها و طرائف^۲ گرگان و دهستان^۳ جز از آنچه در جمله آنزال^۴ امیر محمود فرستاده بود. و یک بار و دو بار معتمدان او، این محدث و یارش، آمدند و شدند، و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهده و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوک باشد. پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن، پرده‌داری که اکنون کوتوال قلعه سکاوند^۵ است در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله، بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند - و چون وی آمدی به خواندن من، مقرر گشتی که به مهمی مرا خوانده می آید^۶ - ساخته برفتم با پرده‌دار، یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و «گوهر آئین» خزینه‌دار - و او از نزدیکان امیر بود آن روز - ایستاده، رسم خدمت به جا آوردم و اشارت کرد نشستن را، بنشستم. گوهر آئین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار را ده. وی دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. امیر نسخت عهد و سوگند نامه‌یی که خود نبشته بود به خط خود به من انداخت، و چنان نبستی که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی - و بوالفضل^۷

۱. زئی: هیئت و جامه.

۲. طرائف: جمع طریفه، چیزهای نو و بدیع.

۳. دهستان: ناحیه‌یی متصل به جرجان و در کنار دریای خزر شرق شناسان آن را مشتق از نام طایفه «داها» می‌دانند (بارتلد جغرافیای تاریخی ص ۱۷۴) و بنابراین باید به فتح دال باشد (حاشیه غنی - فیاض).

ادیب پشاور می‌نویسد: دهستان شهری بوده از بناهای عبدالله طاهر، مابین گرگان و خوارزم.

۴. آنزال: به فتح اول، جمع نزل: هدایا و آنچه به مهمان می‌دهند.

۵. سکاوند: شهرکی بوده است جزء ولایت بامیان (حدودالعالم).

۶. معنای جمله: مرا مسلم شد که برای کار مهمی من خوانده شده‌ام.

۷. محتمل است که عبارت میان دو خط فاصله، سخنی باشد از خود بوالفضل که در حشو کلام عبدالغفار گنجانده است (حاشیه غنی - فیاض).